

در سراسر کشور توزیع شد. این طور شروع کردم [... هدف از جنبش ما عدم اطاعت همگانی است. برای شش سال طولانی شکنجه و سرکوب شده ایم. درخواست‌های ما برای از سرگیری دموکراسی نادیده گرفته شده‌اند، دوستان ما دستگیر و به مرگ محکوم شده‌اند. دیگر بس است. از تمام صاحبان اتوبوس‌ها می‌خواهیم که اتوبوس‌های خود را از خط خارج کنند، همه کارکنان ایستگاه راه آهن جلوی حرکت قطارها را بگیرند. به افسران پلیس می‌گوییم: برادران گرامی خود را سر مشق قرار دهید و به مردم بی‌گناه که برادران شما هستند شلیک نکنید. از این جنبش ترسید. این جنبش به خاطر مردم ما، فقرا و بچه‌های ماست تا در فقر، گرسنگی و بیماری زندگی نکنند. برای پارلمان خود، برای دولت خود، برای قانون اساسی خود تلاش کنید، تا تصمیماتی که اتخاذ می‌شوند برای مردم فقیر باشد نه برای حکومت نظامیان و بازیچه‌های آن ... این جنبش به ابراز ناراضایتی همگانی و شدید علیه ضیاء الحق تبدیل گشت. ایستگاه‌های قطار غارت شدند. کامیون‌ها و اتوبوس‌ها از حرکت باز ایستادند. ایستگاه‌های پلیس را آتش زدند. صدها نفر جان خود را از دست دادند. ضیاء خودش نیز بین جمعیتی که تصور می‌شد دوست هستند داشت کشته می‌شد. هلیکوپتری که تصور می‌شد ضیاء درون آن است، مدتی پس از بلند شدن هدف حمله قرار گرفت و به سر نشین‌هایش حمله شد. در واقع ضیاء در هلیکوپتر دوم بود که تغییر مسیر داد تا در جای دیگری فرود آید. وقتی او را در استراحتگاه خانگی یافتند، خطر حلق آویز شدن از بیخ گوشش رد شد.

خیلی زود آشوب و بلوای ایجاد شده در سند به ایالت‌های دیگر نیز رسید. کانون وکلای کوئته، بلوچستان و پشاور در ایالت مرزی قانون ممنوعیت بیانیه‌های سیاسی را زیر پا گذاشتند و دعوت به انتخابات کردند. در لاهور، پلیس ضد شورش تمام دروازه‌های دیوان عالی را برداشت تا اجازه ندهد و کلا دسته اعتراضی تشکیل دهند و بیرون بیایند. سپس آنها را سنگسار کردند. به هر حال دسته‌ای از وکلا به رهبری طلعت یعقوب یکی از وکلای سابق پدرم توانستند که خارج شوند. طلعت یعقوب بر سر اعضای کانون وکلا که اکثراً مرد بودند فریاد کشید: «شما که می‌خواهید در خانه بنشینید، این النگوها را بگیرید.» النگوهای شیشه‌ای اش را پرتاب کرد و پرچم پاکستان را تکان داد. «من درخواست آزادی می‌کنم.» صدها وکیل دیگر به او ملحق شدند، فریاد

دمو کراسی خواهی سر دادند و صبورانه به طرف پلیس‌ها رژه رفتند.

این شورش سراسری توسط سلاح‌ها و تانک‌های ارتش در هم شکسته نشد تا هفته دوم اکتبر تلخی ناگواری را در قلب‌های مردم سند بر جای گذاشت. بنا بر گزارشات منتشره ۸۰۰ نفر کشته شدند. به همه روستاها حمله شد و محصولات کشاورزی را سوزاندند. طبق گزارش‌ها زنان توسط ارتش مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، که خاطرات تیره و تار هجوم ارتش در بنگلادش در ۱۲ سال قبل رازنده کرد. در خاکستر خشم و عصبانیت ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) سند متولد شد. اوضاع در دیگر ایالت‌های اقلیت شدت گرفت. اتحادیه بی ثبات پاکستان تحت ظلم و ستم ضیاء و شش سال حکومت نظامی به نقطه انفجار رسیده بود.

اما دولت ریگان، هنوز در کنار دست نشانده خود ایستاده بود. «نیوزویک گزارش کرده بود که واشنگتن ضیاء را برگ برنده خود در استراتژی جهانی می‌داند.» در ۱۲ اکتبر در دفتر خاطرات خود نوشتم. «به نقل از یک منبع اطلاعاتی CIA به میزان چشمگیری فعالیت خود در پاکستان را توسعه داده است. هفته گذشته نیوزویک نوشت که CIA در سریا نگر داشتن حکومت متزلزل ضیاء دست داشته است. آنها می‌خواستند مطمئن شوند که ضیاء همانند شاه ایران نخواهد شد. در یکسال و نیم گذشته، تعداد بسیار زیادی از جاسوسان آمریکایی که در مصر فعالیت می‌کردند از قاهره به اسلام آباد نقل مکان کردند. این گزارش نتیجه گرفته بود: «ضیاء در صورت مجبور شدن قدرت را تسلیم خواهد کرد.» و من اکنون در پنجمین سال اسارت، زندانی در کلیفتون ۷۰ باقی ماندم.

تاریکی، آشوب و بلوا در سرم. امواج تاریکی یکی پس از دیگری. خیلی زود پس از شورش سند در اتاق خوابم بیدار شدم و دیدم که دکتر مشغول گرفتن نبض است و نگاهی آرام در صورتش وجود داشت. او گفت: واکنش بدی نسبت به دلروی بیهوشی که او از آن برای تخلیه گوشم استفاده کرده بود، نشان داده‌ام، اما راهی برای درخواست برای کمک اورژانس وجود نداشت. خط تلفن کلیفتون ۷۰ قطع بود. یک ماه بعد، دچار حمله شدید و سرگیجه شدم، حالت تعادل خود را به طور کلی از دست دادم و دچار تهوع شدم. دوباره هیچ راهی برای یزشک وجود نداشت که درخواست کمک پزشکی کند.

چندین روز پس از درمان گوشم، شدیداً تب داشتم و سرفه می‌کردم و عرق

می ریختم. پس از انجام تست شنوایی دکتر گفت که دچار فقدان شنوایی تقریباً ۴۰ دسی بلی شده‌ام. پزشك به وزارت كشور اطلاع داد: «من نمی‌توانم مسئولیت سلامتی بیمار را بر عهده بگیرم در صورتی که به درمان او در اسارت ادامه دهم.» و درخواست کرده بود اجازه دهند درمان بیشتر را در بیمارستان انجام دهد. «با شروع ماههای زمستانی حتی عفونت اندك بینی و گلوژیانی جدی به شنوایی او خواهد زد. در صورت عدم انجام درمان به موقع، احتمال فلج اعصاب صورت و از دست دادن سیستم تعادل وجود دارد.» سرانجام اجازه برای درمان بیشتر صادر شد و درمان بی‌درسرتر انجام شد. اما هنوز باید خود را از نظر جسمی و روانی برای سفر احتمالی به خارج از کشور برای انجام عمل جراحی آماده می‌کردم.

آنقدر مدت زمان طولانی‌ای را در اسارت سپری کرده بودم که به هر چیز و هر کس مظنون بودم. تصور این که زندگی‌ام را به دستان يك فرد غریبه حتی در استان يك جراح انگلیسی بسپارم مرا مضطرب می‌ساخت. برای کنترل دوباره این که آیا نیاز به عمل جراحی داشتم یا خیر، گزارشات پزشکی‌ام را مخفیانه برای دکتر نیازی به لندن فرستادم. او تشخیص پزشکی را تأیید نمود.

با این حال کشمکش عمیق سراسر وجودم را فرا گرفته بود. هزاران زندانی سیاسی در شرایط وحشتناك زندان‌ها در سراسر پاکستان بودند، بسیاری دیگر به مرگ محکوم شده بودند. در حالی که خود نیز اسیر بودم، احساس می‌کردم منبع الهام و آرامش آنها هستم. شريك رنج‌ها، دردها و مبارزه طلبی آنها بودم. آنها برای من در زندان بودند، من هم برای آنان. آیا اگر من آنها را ترك می‌کردم، آنها احساس یتیمی می‌کردند؟ آیا احساس می‌کردند که آنها را به حال خودرها کرده‌ام؟

پس از پایان دسامبر، مطمئن شدم که حکومت مجبور خواهد شد خیلی زود مرا آزاد کند. از مقامات چیزی هنگام شورش سند شنیده بودم. می‌دانستم در اوج مشکلات مرا آزاد نمی‌کنند چون ممکن بود اخبار را به خارج اطلاع دهم. اما اکنون شورش‌ها فروکش کرده بود. آنها بهانه دیگری نداشتند.

همچنین به اندازه کافی قوی بودم که سفر کنم. اگر چه قرار بود دکتر برای اجازه پرواز به من يك لوله تخلیه در گوشم قرار دهد. اکنون می‌گفت که اگر هنگام پرواز و فرود

دلروی ضد احتقان بخورم و آدامس بجوم مشکلی نخوانم داشت. فشار و اضطرابی که موجب عکس العمل بد من هنگام درمان اولیه شده بود، سبب تخفیف تصمیم حکومت شد و به صنم اجازه داد که هر روز مرا ملاقات کند. دکتر به مقامات اصرار کرده بود که اگر حکومت به عدم اجازه به من برای برقراری ارتباط با انسان‌های دیگر ادامه دهد، بیماری‌ام بهبود نخواهد یافت.

لواخر ماه دسامبر، مقامات پاسپورت من و صنم، فرم‌های ویزا و فرم‌های لوز خارجه را خواستند. به ما گفته شد: «جارزرو کنید.» اما وقتی روز عزیمت مان فرارسید، هیچ کس به دنبال ما نیامد. از فرصت استفاده کردم تا کارهای شخصی خود را سرو سامان دهم، دستور دادم که چطور خانه‌ها در نبود من اداره شوند. حساب‌های مالیاتی خود را راست و ریس کردم. هواپیمای دیگری آمد و رفت.

پرواز زمانبندی شده بعدی ما ساعات اولیه ۱۰ ژانویه ۱۹۸۴ بود. بدون اطلاع قبلی، مقامات رأس ساعت ۱۱:۳۰ شب وارد کلیفتون ۷۰ شدند. گفتند: «امشب حرکت خواهید کرد. تنها چند ساعت وقت دارید که وسایل خود را جمع کنید.» با تابلوری حرف‌های آنان را شنیدم. با عجله آخرین پیام را برای مردم تایپ کردم. این طور شروع کردم: «اعضای محترم دلیر حزب و هموطنان عزیز پیش از آغاز این سفر که به منظور درمان صورت می‌گیرد، خواستار رخصت و دعای خیر شما هستیم...» هنگام جمع‌آوری اسباب و وسایل احساس کرختی می‌کردم، گریه‌ام را در جعبه مسافرتی قرار دادم. پس از حوادثی که در هفت سال گذشته بر اینم به وقوع پیوسته بود، حتی چیزهای خوب هم به نظر غیر واقعی می‌آمدند.

صنم در حیاط و در ماشین بدون نشان منتظرم بود. وقتی با سرعت به سمت فرودگاه می‌رفتیم کسی در جاده‌ها حضور نداشت، ما را به اتاقی جداگانه بردند. به خودم اجازه ندادم که ذره‌ای هیجان زده باشم. تازه خواندن کتاب «آن مرد» (The Man) نوشته اوریا نا فالاجی (Oriana Fallaci) را به پایان رسانده بودم. هواپیماهای نیروی هوایی، پس از بلند شدن هواپیمای او فرستاده شده بودند تا قهرمان داستان را برگردانند.

پلیس ما را به سمت هواپیمای متعلق به خط هوایی سوئیس برد. وقتی از پله‌های مسافربری بالا رفتیم، متوجه لبخند روی لب‌های مهماندار شدم. هرگز آن را فراموش

نمی‌کنم. آن لبخند يك غير نظامی بود، لبخند يك انسان دیگر. در هواپیما بسته شد. ساعت ۲:۳۰ بامداد من و صنم به سمت سوئیس پرواز کردیم. هیچ هواپیمایی به دنبال ما نیامد. تا قبل از صحبت با پیتر گالبریت نمی‌دانستم که ضیاء پس از هفت سال حکومت نظامی چرا این زمان را برای آزادی من انتخاب کرده بود.

پیتر گالبریت: اواخر دسامبر، کمیته روابط خارجی از من خواست تا به آسیای جنوبی سفر کنم و گزارشی در ارتباط با بررسی مسائل امنیتی منطقه‌ای کمیته تهیه کنم. به همراه خود نامه‌ای برای یعقوب خان بردم که به امضای رئیس کمیته، چارلز پرسی (Charles Percy) و سناتور پیل (Pell) رسیده بود، و به او یادآوری می‌کرد که بنا بر گفته دولتش بی نظیر اجازه ملاقات دوستانش را دلرد. این نامه خاطر نشان کرده بود. «آقای گالبریت از دوستان خصوصی خانم بی نظیر بو تو هستند که دوستی آنها به زمان تحصیلی شان در دانشگاه هاروارد مربوط می‌شود.» سناتورها درخواست کردند که به من اجازه داده شود او را ملاقات کنم.

برنامه سفر خود به پاکستان و مقصد نهایی کراچی را مشخص کردم. این بار سفارت آمریکا بسیار کمک کرد. به من گفته شد: تصمیم در خصوص اینکه می‌توانم بی نظیر را ببینم یا خیر توسط شخص ضیاء گرفته می‌شود.

در تاریخ ۹ ژانویه، هنگام غروب به کراچی رسیدم. چون جوابی به درخواست خود برای ملاقات با بی نظیر نگرفته بودم، قرار گذاشتم تا روز بعد صنم را ملاقات کنم. بسیار ناامید شده بودم، و بار دیگری نامه‌ای طولانی برای بی نظیر نوشتم. صبح خیلی زود، کنسولگری آمریکا از من خواست که فوراً برگردم. وقتی رسیدم، معاون کنسول گفت که بی نظیر را اندکی بعد از نیمه شب به فرودگاه پرده‌اندووی راسول هواپیمای سوئیس ایر کرده‌اند. صنم هم با او رفته است.

نمی‌توانستم باور کنم. گفتم ماشین کنسولگری مرا به کلیفتون ۷۰ ببرد. نگهبانان همیشه حاضر در آنجا حضور نداشتند. سکوت و خاموشی سراسر خانه را فرا گرفته بود. بی نظیر آزاد شده بود.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فصل یازدهم

سالهای تبعید

«مامان!»

«بینکی! تو آزاد شدی. همیشه منتظر چنین روزی بودم!»

هنگام خروج از فرودگاه ژنو به خط افق، فضای بی‌پایان رو به رو نگاه کردم. بعد از سه سال حبس در حصار دیوارها، چشم‌هایم به زمان نیاز داشتند تا [با محیط] سازگار شوند. نمی‌توانم باور کنم که آزاد شده‌ام.

وقتی به آپارتمان مادرم رسیدیم، تلفن داشت زنگ می‌زد. مادرم پشت تلفن به میر و شاه گفت: «بله، بله، او واقعاً اینجا است. آنچه از BBC در مورد آزادی‌اش شنیده‌اید، حقیقت دارد.»

میر. شاه نواز. صدای برادرانم و صدای من به خاطر هیجان بسیار مان با یکدیگر تلاقی می‌کرد. در حالی که گوشی را به گوش سالم فشار می‌دادم، فریاد زدم: «حالتان چگونه است؟» میر آن طرف خط فریاد زد: «شکر خدا که تو زنده‌ای. فردا برای دیدنت می‌آیم.» شاه اضافه کرد: «برای یک هفته بمان تا من هم بتوانم بیایم. گفتیم: «لوه شاه، نمی‌توانم. باید برای دیدن پزشکم به لندن بروم.» قول می‌دهیم که در اسرع وقت یکدیگر را ببینیم.

تلفن مدام زنگ می‌زد. از لس آنجلس، لندن، پاریس - دوستان مادرم و اقوام

تماس می گیرند تا آزادی مرا به او تبریک بگویند. هنوز چندان برای صحبت کردن آمادگی نداشتیم، فقط با یاسمین و دکتر نیازی در لندن صحبت کردم. لرد شیرزاهدی، یکی از دوستان پدر و مادرم و سفیر سابق ایران در آمریکا با خلویار به دیدنم آمد. مامان، صائی و من تا دیر وقت بیدار ماندیم و با یکدیگر صحبت کردیم. همه چیز به نظر باور نکردنی بود. دیروز زندانی ای بیش نبودم. امروز آزاد در کنار مادر و خواهرم. دور هم بودیم. همگی نجات یافته بودیم.

میرا يك دختر موقه‌وای کوچولو لباسم را می کشید! میر در حالی که دم در آپارتمان مادرم در روز دوم آزادی ام ایستاده بود گفت فتحی برادرزاده ات را ببین. آیا واقعاً برادرم مقابل من ایستاده بود؟ لبهایش را دیدم که تکان می خورد، صدای خودم را شنیدم که جواب می داد. صدای پیوند دوباره مان حتماً گوشه خراش بوده، اما من چیزی به خاطر نمی آورم. میر در بیست و نه سالگی بسیار خوش قیافه بود، چشمان تیره رنگش می درخشیدند، باوقار دختر هیجده ماهه اش را بلند کرد تا مرا ببوسد. میر بالبخند گفت: «صبر کن تا شاه نواز را هم ببینی.» آخرین باری که شاه نواز را دیده بودم تنها ۱۸ سال داشت، فقط يك پسر بچه بود. اکنون بیست و پنج ساله بود و پشت لبش سیل روئیده بود.

طلوع خورشید از پشت کوههای آلپ را تماشا کردم، وزش هوای سرد و صاف را روی صورتم احساس کردم. احساس فوق العاده ای داشتم، اگر چه گوشم نمی شنید و کمر خت بود. عبور و مرور آغاز شده بود و من نظاره گر خیابان پایین بودم. دیگر اتومبیل های اطلاعاتی بیرون ساختمان پارک نبودند، هیچ مأموری وجود نداشت که بتوانم آنها را دم در ببینم. آیا واقعاً حقیقت داشت؟ آیا من واقعاً آزاد شده بودم؟ دستی به گوش خود کشیدم. نراحتی ام یاد آور دلیل آمدیم به خارج از کشور بود.

در این فاصله، خبر آزادی ام در میان جامعه پاکستانی های تبعیدی در سراسر اروپا در بین ۳۷۸ هزار پاکستانی ساکن لندن پخش می شد. وقتی من و صائی بعد از ظهر به لندن رسیدیم جمعیت کثیری از پاکستانی ها در فرودگاه هیترو (Heathrow) برای استقبال از من جمع شده بودند. صدای شعارهای سیاسی سبب شد که احساس کنم به پاکستان برگشته ام.

یاسمین نیازی، فرودگاه هیترو: نمی توانید تعداد مردم و مطبوعات انگلیس که

به فرودگاه آمده بودند را تصور کنید، از همه طرف فشار می آوردند تا برای يك نظر هم که شده بی نظیر را ببینند. گویی از دنیای مردگان بازگشته بود. هرگز کسی فکر نمی کرد که دوباره او را ببینند. پلیسی از من پرسید: «او کیست، هنرپیشه یا چیزی شبیه آن؟» در حالی که او و پلیسی دیگر تلاش می کردند که جمعیت را تحت کنترل در آورند. گفتم: «او رهبر سیاسی ماست.» با حیرت گفت: «يك سیاستمدار؟»

وقتی بی نظیر سرانجام به در خروج رسید، خبرنگاری از او پرسید: «آیا شما تبعید شده اید؟» جواب وی سبب آسوده خاطر گشتن پاکستانی هایی که در فرودگاه جمع شده بودند و همچنین آسودگی خاطر میلیون ها پاکستانی که این خبر را از رادیو شنیدند یا در روزنامه خواندند، شد. او گفت: «تبعید؟ چرا باید به تبعید بیایم؟ من فقط برای درمان به انگلستان آمده ام. من در پاکستان متولد شده ام و در پاکستان هم خواهم مرد. پدر بزرگم در پاکستان دفن شده است. پدرم در آن جا دفن شده است. من هرگز کشور خود را ترک نخواهم کرد.»

کلام او برای تمام هم میهنان پاکستانی امید را به ارمغان آورد، به ویژه برای فقرا. وی گفت: «قرار نیست که شما را تنها بگذارم. تا آخرین نفس در کنار شما باقی خواهم ماند. بوتوها قول خود را زیر پا نمی گذارند.»

آپارتمان کوچک خاله بهجت واقع در لندن در منطقه نایتزبریج (Knights bridge) که من و صانی لڑاتاق مهمان به طور مشترک استفاده می کردیم، مملو از سبدهای گل و میوه بود. روزنامه نگارها و دوستان قدیمی ام در آکسفورد، همچنین رهبران حزب و طرفداران تقاضای ملاقات می کردند. لندن مرکز فعالیت سیاسی اعضای PPP تبعیدی بود؛ برادران خودم آن جازندگی می کردند، و لندن پایگاهی برای رهبران PPP بود که بعد از کودتا از پاکستان فرار کرده بودند. تلفن مدام برای تعیین قرار ملاقات زنگ می زد. یکی پس از دیگری می گفت: «من تنها ده دقیقه وقت شمارا می گیرم» و همین طور به داخل و خارج آپارتمان سرزیر بودند. دیگران، از جمله جمعیت زیاد ساکن لندن به سادگی به در خانه می آمدند، زنگ در را می زدند، بیرون خیابان جمع می شدند. خاله بهجت و شوهرش عمو کریم خیلی بزرگوار بودند، اما اوضاع غیر قابل تحمل بود. اوضاع وقتی خاله بهجت ماشینی پر از مردان پاکستانی را دید که در بیرون خانه

پارك شد، پیچیده تر هم شد. وقتی ماشین همه جا شروع به تعقیب من کرد خاله بهجت گفت: «این جایك كشور آزاد است. تو مجبور نیستی آنها را تحمل کنی.» او به اسکاتلند یارد اطلاع داد و ماشین به طرز معجزه آسایی ناپدید شد. از این که توانسته بودیم مأموران ضیاء را مجبور کنیم که مرارها کنند، احساس پیروزی می کردیم. اما اضطراب و نگرانی ام سر جای خود باقی ماند.

با وجود این که آزاد بودم، می ترسیدم از خانه خارج شوم. هر گاه پای خود را از در خانه بیرون می گذاشتم عضلات شکم، گردن و شانه هایم منقبض می شدند. نمی توانستم بدون برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم دو قدم بردارم. پس از سال ها زندگی در انزوا و در پشت دیوارهای زندان، حتی جمعیت داخل خیابان هم برایم تهدید آمیز بود. به مردم و صدای آنها و به سر و صدا عادت نداشتم. به جای اینکه با مترو به مطب دکترم بروم، سوار اولین تاکسی ای که دیدم، شدم. وقتی به مقصد رسیدم و مجبور شدم که وارد خیابان شوم، حتی برای طی مسافتی کوتاه، قلبم تند تند می زد و نفسم بریده بریده شد. سازگار شدن با زندگی طبیعی بسیار مشکل بود.

سعی کردم خود را با اعتماد به نفس نشان دهم و ترس ها و نگرانی هایم را از همه پنهان کنم. سال ها اسارت و نحوه رفتار حکومت نظامی با خانواده ام مرا تا درجه انسانی فرازمینی در چشم بسیاری از پاکستانی ها ارتقاء داده بود. چارو جنجالی که به دنبال آزادی و رسیدنم به انگلستان ایجاد شده بود مرا در آن جایز به چهره ای مردمی تبدیل کرده بود. به طور ناگهانی تسلیم حملات عصبی در منطقه های پارک (Hyde Park) شدن برای کسی که حکومت نظامی را به چالش طلبیده بود سزاوار و قابل توجیه نبود. هر گاه مجبور به بیرون رفتن بودم به خود می گفتم. نفس عمیق بکش، به طور یکتواخت ترس.

چند روز پس از رسیدن به لندن، مهمانی غیر منتظره را به حضور پذیرفتم. پیتیر گالبریت که از کراچی برگشته بود و می خواست با من تاهار بخورد، خاله بهجت گفت: از نقشی که وی در جریان آزادی من داشت کاملاً بی اطلاع بودم، و صرفاً به خاطر ملاقات يك دوست قدیمی هیجان زده بودم.

به خود جرأت دادم، آپارتمان را ترك كردم و به مقصد هتل ریتز (Ritz) تاکسی

گرفتم.

پیتر گالبریت: روی هم رفته وقتی او را دعوت کردم، راحت نبودم. یکی از آن موقعیت‌های عجیب بود وقتی کسی را پس از هفت سال ملاقات می‌کنی، کسی که در مقایسه با تو در این هفت سال تجربیات بسیار متفاوتی داشته است. در لابی هتل ریتز محلی که مردم برای صرف چای دور هم جمع می‌شوند، با حالتی نسبتاً عصبی منتظرش ماندم. وقتی به هتل رسید کاملاً سر حال به نظر می‌رسید. پس از احوالپرسی مشغول صرف ناهار شدیم. او نسبت به قبل به نظر متفاوت می‌رسید. او از نوع جدیدی از اعتماد به نفس برخوردار بود. بسیار آرام‌تر و مطمئن‌تر از آخرین باری بود که وی را در آکسفورد، سال ۱۹۷۷، دیده بودم.

او در آن دوران بسیار زیبا و خوش هیكل بود، اما اکنون جذاب‌تر به نظر می‌رسید. و بسیار دقیق بود. هیچ نشانه‌ای از «من نمی‌توانم باور کنم که همه این اتفاقات برای من افتاده در او وجود نداشت.» قدم‌هایش استوار بودند. تحولات واشنگتن را به اطلاع اورسایندم، و در خصوص تلاش‌های سناتور و دیگران برای آزادی او توضیح دادم. همچنین اخبار مربوط به چند تن از دوستان مشترک را به اطلاع اورسایندم و عکس‌های پسر مرا به او نشان دادم.

هنگامی که پیاده به آپارتمان خاله‌اش پس از صرف ناهار می‌رفتیم، به او اصرار کردم که زندگی خطرناک سیاستمداران را کنار بگذارد. به او گفتم: «در پاکستان خطر زندانی و ترور شدن تو را تهدید می‌کند. چرا به آمریکا نمی‌آیی تا زندگی خود را در آنجا ادامه دهی؟ شاید بتوانی به عضویت انجمن هاروارد در امور بین‌الملل درآیی.»

او گفت: «من فرصت خواندن کتاب‌هایی در مورد سال‌های حضور بوتوها و سالهای حکومت نظامی را دوست دارم تا از برداشت‌های مردم دیگر مطلع شوم. اما اولین تعهد من به حزب است. به لحاظ سیاسی، به نظر عاقلانه‌تر است که این جا بمانم، این جا جمعیت پاکستانی‌ها بیشتر است و کمتر پراکنده.»

اما او به نظر از پیشنهاد من مبنی بر آمدن به آمریکا برای یک ملاقات کاری، هیچ‌جان زده شد. او می‌دانست که نفوذ خارجی و جبار و جنجال تبلیغاتی می‌تواند تضمین‌کننده آزادی زندانیان سیاسی در هند در پاکستان باشد. تنها مشکلی که هنگام راه رفتن و صحبت کردن مطرح شد، گوشش بود. درست به خاطر نمی‌آورم که کدام

گوشش ناشنوا شده بود. مدام به سمت گوش ناسالم لو صحبت می کردم. عمل جراحی میکروسکوپیکم در آخرین هفته ژانویه پنج ساعت به طول انجامید. وقتی در بیمارستان یونیورسیتی (University Hospital) به هوش آمدم، جراحم آقای گراهام (Geraham) بالای سرم بود. گفت: «لبخند بزن.» فکر کردم سعی دلزد مرا سر حال بیاورد و با سستی اطاعت کردم. بعد يك جرعه آب میوه به من داد. گفت: «مزه اش چطور است؟» گفتم: «خوشمزه است.» نگاهی به پرونده ام انداخت. گفت: «به خوبی عمل راپشت سر گذاشتی. اعصاب سمت چپ صورتت آسیب ندیده است. و حس چشایی خود را از دست نداده ای.»

به آرامی در کنار مادرم در آپارتمان موقتی که لو در منطقه زیبا و درختکاری شده کالینگهام گاردنز (Callingham Gardens) گرفته بود، در حال بهبود بودم. هفته‌هایی حال روی تخت دراز کشیدم و قادر نبودم بیش از ده دقیقه بدون گرومپ گرومپ سرم و فشار حملات تهوع و سرگیجه بنشینم. وقتی بالاخره توانستم بنشینم، خم کردن سر برای خواندن کتاب یا نوشتن، بدون بازگشت صدای گرومپ گرومپ داخل سرم بسیار مشکل بود. اغلب احساس می کردم که سرم در حال انفجار است. آقای گراهام در دیدارهای منظم خود برای معاینه گوش و کنترل شنوایی ام به من اطمینان می داد: «واکنش تو کاملاً طبیعی است.»

اما از خبر او در هفته ششم معاینه مبهوت شدم. وی گفت: «این احتمال وجود دارد که به يك عمل جراحی نه ماه تا يك سال دیگر نیاز داشته باشی.» نه ماه تا يك سال؟ اصلاً قصد نداشتم چنین مدت طولانی‌ای در لندن اقامت کنم. از قبل در حال سبک سنگین کردن فکر بلز گشت به پاکستان بودم، اگر چه مادرم، خاله بهجت، صانی و یاسمین همه اصرار می کردند که تر لو یا بمانم.

مادرم می گفت: «برای مدتی کوتاه سیاست را کنار بگذار و کنار من بمان. وقتی برگردی ضیاء تو را به زندان خواهد انداخت و این دفعه زنده بیرون نخواهی آمد.» اعتراض کردم: «حتی در زندان هم مرکز حمایت طلبی علیه حکومت خواهم بود.» دیگران اصرار می کردند: «چرا همین جا مرکز حمایت طلبی علیه حکومت نباشی؟» حرف‌های پز شک، بحث آنان را یکسره کرد. اما هنوز راضی نبودم. نه ماه طولانی.

چگونه به بهترین شکل ممکن اوقات خود را بگذرانم؟

همان طور که دوره نقاهت را می گذراندم، تصمیم گرفتم آغازگر مبارزه‌ای بین‌المللی شوم و از بدرفتاری حکومت با ۴۰ هزار زندانی سیاسی که هنوز در زندان‌های پاکستان بودند، پرده بردارم. اگر چه پاکستان کمک‌های اقتصادی از کشورهای اروپای غربی و همچنین آمریکا دریافت می کرد، این کشورهای دموکراتیک توجه چندانی به نقض حقوق بشر توسط ضیاء نمی کردند. به عنوان یک زندانی سیاسی آزاد شده و سرشناس در تبعید، موقعیتی برایم فراهم شده بود تا جزئیات مربوط به آن چه در پاکستان در حال وقوع بود را فاش کنم. شاید پس از آن کشورهای دموکراتیک از نفوذ خود استفاده کنند و کمک کنند که جلوی بازداشت‌های استبدادی ضیاء و نگه داشتن زندانیان برای سال‌های متمادی بدون اتهام یا رسیدگی به پرونده، و محکوم کردن بیشتر و بیشتر مردان بی گناه به مرگ فقط به خاطر مخالفت سیاسی شان گرفته شود.

هیچ‌کس زندانی سیاسی قرار بود در یک دادگاه نظامی در راولپنڈی، به جرم توطئه برای براندازی حکومت محاکمه شوند. پنجاه و چهار نفر دیگر در زندان کوت لاهور اسیر بودند که به شورش و توطئه جنایتکارانه و رابطه با النوالفقار متهم شده بودند. ناصر بلوچ، رئیس اتحادیه کارگری PPP در کارخانه فولاد کراچی، به همراه چهار شریک جرم دیگر به اتهام دروغین همدستی در هواپیما ربایی محاکمه می شد. اتهامی که حکم اعدام را به دنبال داشت. طبق معمول حکومت نظامی ضیاء، تعداد بسیار اندکی از مردم داخل و خارج زندان از انجام محاکمه اطلاع داشتند، و مدارکی بسیار ناچیز هم علیه متهمین وجود داشت.

من هم توسط بازرس زندان سو کور از بازداشت ناصر بلوچ در سال ۱۹۸۱ اطلاع یافتم. دو سال طول کشیده بود تا به پرونده ناصر بلوچ و همدستانش در دادگاه نظامی رسیدگی شود. محصور و گرفتار حکم شماره ۴ ریاست جمهوری که به موجب آن نه تنها فرد گناهکار بود مگر آن که بی گناهی اش ثابت شود، بلکه درز اخبار مربوط به نحوه دادرسی دادگاه تحت مقررات مربوط به اسرار رسمی ممنوع بود، تنها از طریق یادداشتی از طرف ناصر بلوچ که یکی از نگهبانان دل‌رحم زندان مرکزی کراچی مخفیانه به دستم رساند، از محاکمه آنها مطلع شدم.

او در ماه مه سال ۱۹۸۳ برایم نوشته بود: «دادگاه نظامی آنقدر نسبت به ما مغر ضانه عمل می کند که ما خود را از قبل اجساد خوابیده در گور فرض می کنیم. در جریان دادرسی هشت ساعته ما اجازه یادداشت برداری، نوشیدن آب، دستشویی رفتن یا نماز خواندن را نداریم. دست و پاهایمان را بازنجیر بسته اند. وقتی وکیل مدافعمان نمی تواند در دادگاه حاضر شود، دادرسی با این گفته که «تنها به متهم و دادستان ها نیاز داریم» ادامه پیدا می کند. تا فوریه ۱۹۸۴ هنوز محاکمه اش به سرانجام نرسیده بود.

من همچنین نگران یک رهبر دیگر اتحادیه کارگری، ایاز سامو (Ayaz Samo) بودم، وی در دسامبر ۱۹۸۳ دستگیر شده بود، و به دروغ متهم به قتل یکی از حامیان سیاسی ژنرال ضیاء شده بود. محاکمه او نیز در محضر یک دادگاه نظامی در حال انجام بود. سامو نیز همانند بلوچ در جریان آنچه PPP تلاش حکومت ضیاء برای سرکوبی جنبش اتحادیه های کارگری در شهر صنعتی کراچی می دانست، دستگیر شده بود. درست مثل پرونده بلوچ، سامو نیز سزاوار مرگ شناخته شده بود. ما باید دست به کار می شدیم و سریع عمل می کردیم.

وقتی توانایی نشستن روی تخت را به دست آوردم، شروع به جمع آوری فهرست دیگر شکنجه های سیاسی با توجه به اطلاعاتی که از یادداشت هایی که در زندان نوشته بودم و گزارش هایی که از طریق زندانیان دلسوز در پاکستان به دستم رسیده بود، کردم. از ارزش در اختیار قرار دادن اطلاعات در اختیار سازمان عفو بین الملل مطلع شدم وقتی دیدم که سازمان های حقوق بشر چطور می توانند آرای جهانی را بسیج کنند. درست مانند اقدامی که برای رضا کاظم، وکیل بین الملل اهل پاکستان پس از دستگیری اش در ژانویه انجام دادند. درخواست فوری سازمان عفو برای نجات رضا کاظم توسط مطبوعات غرب به بحث گذاشته شد.

«سر به نیست شدن انخیر رضا کاظم از لاهور، پاکستان، موردی هشدار دهنده در نوع خود است.» این مطلب در مقاله ماه مارس نشریه نیشن (The Nation) در خصوص تعداد ناراحت کننده بی احترامی ها به حقوق بشر در سراسر دنیا مطرح شد. آمریکا که سالانه ۵۲۵ میلیون دلار کمک نظامی و اقتصادی به پاکستان می کند، در این خصوص خود را بی توجه جلوه داده است... گویا وزیر امور خارجه نامه قانونگذاران آمریکا در خصوص

نظارت به کمک‌های خارجی را فراموش کرده است، در بخشی از این نامه آمده: «هیچ مساعدتی به دولت هر کشوری که به طور دائمی درگیر نقض بی‌رحمانه حقوق بشر که از نظر بین‌المللی به رسمیت شناخته شده‌اند، شامل شکنجه، ... بازداشت طولانی مدت بدون تفهیم اتهام یا نفی آشکارانه حق زندگی، آزادی و امنیت اشخاص درگیر است، نخواهد شد.»

زمان چاپ این مقاله عالی بود. از من دعوت شده بود تا برای بنیاد خیریه کارنگی (Carnegie Endowment) در خصوص صلح بین‌الملل در واشنگتن در مارس سخنرانی کنم. مسلح به یک خروار اطلاعات در مورد زندانیان سیاسی و دفتر سخنرانی قدیمی‌ام، همراه یاسمین به آمریکا پرواز کردم.

یک بار دیگر خود را در حال قدم زدن در راهروهای طولانی کنگره یافتیم. هنگامی که در هاروارد دانشجو بودم از جریان دموکراتیک در آمریکا استفاده کردم و به واشنگتن آمدم تا به دخالت آمریکا در ویتنام اعتراض کنم. دوباره آن جا بودم تا علیه دموکراسی نابود شده در کشور خودم اعتراض کنم. در اولین دیدار، نگرانی از این که به عنوان یک زندانی مشغول به انجام فعالیت سیاسی از کشور اخراجم کنند، سبب شد که اعتراض خود را به طور علنی مطرح نکنم. احساس می‌کردم نمی‌توانم آن طور که باید صحبت کنم.

به مدت یک هفته به طور مدام در خصوص نیاز به پایان بخشیدن به نقض حقوق بشر و احیای دموکراسی در پاکستان - با سناتور ادوارد کندی و سناتور کلیبورن پل (Claiborne Pell) که از وی به خاطر تلاش‌هایش برای رهاییم تشکر کردم، و با هر کس که گوش شنوایی داشت، صحبت کردم. پیتر گالهریت کمک می‌کرد تا در کپیتال هیل (Capitol Hill) قرار ملاقات بگذارم. ملاقات‌هایی با سناتور آلن کرنستون (Alan Cranston) از کالیفرنیا، استفن سولارز (Stephen Solarz) یکی از اعضای کنگره از نیویورک، اعضای وزارت امور خارجه داشتیم و کمک‌هایی از جانب شورای امنیت ملی دریافت کردم. بارمزی کلارک (Ramsey Clark) دادستان کل سابق که برای مشاهده روند دادرسی به پرونده پدرم به پاکستان آمده بود، و با سناتور مک گاورن (Mc Govern) که دوران دانشجویی از او حمایت می‌کردم، مذاکراتی داشتیم. اکنون امیدوار بودم که او از پیگیری

فشار من برای رسیدگی به مسئله حقوق بشر در پاکستان حمایت کند. پاکستان از خیلی قبل تر ذهن قانونگذاران در واشنگتن را به خود مشغول ساخته بود. کمک ۳/۲ میلیارد دلاری آمریکا که به پاکستان اختصاص یافته بود، اکنون به خاطر برنامه‌های هسته‌ای غیر قابل اثبات پاکستان در خطر قطع شدن بود. سنا در گذشته با استقرار کمک نه بر پایه این که آیا پاکستان بمب دلوید یا خیر بلکه بر این اساس که آیا بمب را آزمایش کرده است، از پس این مشکل برآمده بود. زمان حضورم در آمریکا در سال ۱۹۸۴، این راه گریز توسط سناتورهای جان گلن (John Glenn) و آلن کرنستون در تجدید نظری که مانع کمک به پاکستان می‌شد، مسدود شد، مگر آن که رئیس جمهور آمریکا کتیباً تأیید کند که پاکستان نه سلاح اتمی دارد و نه به دنبال کسب مواد لازم برای ساخت یا آزمایش بمب اتم است. ۲۸ مارس کمیته روابط خارجی به اتفاق آرا انجام این تجدید نظر را تصویب کرد.

من به واشنگتن نیامده بودم تا در مورد مسائل هسته‌ای مذاکره کنم. بنابراین در ملاقات با رئیس کمیته روابط خارجی سناتور چارلز پرسی (Charles Percy) وقتی وی از من پرسید آیا خواستار قطع کمک به پاکستان در خصوص مسئله هسته‌ای هستم، از فرصت استفاده کردم. پس از لحظه‌ای تردید گفتم: «سناتور، قطع کمک تنها سبب ایجاد سوء تفاهم بین دو کشور خواهد شد. اگر این کمک به منظور احیای حقوق بشر و دموکراسی در پاکستان مورد استفاده قرار گیرد، به نفع هر دو کشور خواهد بود.» سناتور پرسی که پدرم را می‌شناخت، لبخندی زد و از من به خاطر نظراتم تشکر نمود. من به سراغ ملاقات بعدی‌ام رفتم.

در فواصل این ملاقات‌ها از راهروهای طولانی عبور می‌کردم و به دفتر پیتر گالبریت در کمیته روابط خارجی می‌رفتم. پیتر در حالی که سعی داشت کمک کند تا بیشترین بهره‌رایی این ملاقات‌های کوتاه در کپیتال هیل بهم، توصیه می‌کرد: «تو بیش از حد تند صحبت می‌کنی. آرام تر سخن بگو و بر یک نکته تأکید کن.» سعی کردم توصیه او را به کار بندم، اما دست خودم نبود و پس از سال‌ها انزوا حرف‌هایی که در تمام سالهای سکوت فرو خورده شده بودند، مدام به بیرون سرزیر می‌شدند. کارلا هال (Carla Hall) در بخش شرح حال نشریه واشنگتن پست (Washington Post) نوشت: «بی نظیر طوری

صحبت می‌کند که به نظر قصد جبران زمان از دست رفته را دارد... جملات با لهجه مبهم بریتانیایی وی به بیرون پرتاب می‌شوند، منظم اما در حال مسابقه با زبان او، به همراه تکان دست‌هایش که به پیشانی‌اش برخورد می‌کنند و موهایش را به حرکت در می‌آورند.

حق با کارلا هال بود. من در حال جبران زمان از دست رفته بودم. و بسیار عصبی. حافظه‌ام که در سال‌های قبل از اسارت عالی بود، اکنون مرایاری نمی‌کرد. اغلب در جستجوی تاریخ‌ها و اسامی بودم، گاهی آنها را به خاطر می‌آوردم و گاهی هم خیر. و هنوز هم لز بودن در میان مردم احساس ناراحتی می‌کردم. اگر چه خود را مجبور می‌کردم با مقامات دولتی و اعضای مطبوعات تا آنجا که امکان دارد دیدار کنم، اما فهمیدم که لز انجام مصاحبه و حشمت دارم. یک روز هنگام مذاکره با سناتور کرنستون، ناگهان احساس کردم که گونه‌هایم بسیار سرخ شده‌اند. حرارت تمام صورتم را فرا گرفت تا این که قطرات عرق روی پیشانی‌ام نشست. وی با نگرانی پرسید: «حالتان خوب است؟» با خویشتن داری‌ای بیش از آنکه واقعاً احساس می‌کردم، گفتم: «بله، بله، خویم.»

شب سخنرانی در بنیاد خیریه کارنگی به شدت عصبی بودم. حاضرین متشکل از مقامات وزلرت دفاع و وزلرت امور خارجه، اعضای کنگره، سفرای سابق و اعضای رساله‌های گروهی بودند. اکنون، مطبوعات غربی به طور پیوسته چهره دیکتاتوری مهربان و مردی که ثبات و امنیت را در پاکستان برقرار کرده از ضیاء به تصویر می‌کشیدند. اکنون وظیفه داشتم تا نقض حقوق بشر توسط او را آشکار کنم و خطراتی که در دراز مدت و اینکه قوانین نظامی به ثبات پاکستان آسیب می‌رساند را خاطر نشان کنم. اعضای با نفوذ در میان حاضران می‌توانستند ضیاء را مجبور کنند تا زندانیان سیاسی را آزاد کند، انتخابات آزاد برگزار کند و دموکراسی را در پاکستان احیا نماید. حمایت آنان بسیار مهم بود.

وقتی به بالای سکو می‌رفتم به خود تذکر دادم: «آرام باش. فقط وانمود کن که در انجمن آکسفورد هستی.» اما نمی‌توانستم. مذاکرات در انجمن فقط در حد تمرین عده‌ای که ادای اندیشمندان را در می‌آورند بود. اکنون با تمام وجود سنگینی وزن زندگی هزاران زندانی سیاسی و آینده سیاسی کشورم را احساس می‌کردم. خطاب به حاضران سرشناس گفتم: «ما در پاکستان لز حمایتی که از حکومت فاقد صلاحیت ضیاء می‌شود گیج و ناامید شده‌ایم... ما البته سیاست‌گزار نگرانی‌های راهبردی شما هستیم، اما از شما

می خواهم که حمایت خود را متوجه مردم پاکستان کنید.»

بعد از چند دقیقه، سرم را بالا گرفتم و به حاضرین نگاه کردم. و خطر را گم کردم. وقتی مستأصل کاغذهایم را از زیر نظر می گذراندم، سکوت سالن را فرا گرفت. چه کار می توانستم بکنم، می خواستم زمین دهان باز کند و مرا در خود فروبرد. تمام اعتماد به نفس خود را جمع کردم، خطر را پیدا کردم و ادامه دادم، از اعضای دولتی حاضر درخواست کردم که ارائه کمک آمریکا را منوط به رعایت مسئله حقوق بشر از جانب پاکستان نمایند. هنگام پرسش و پاسخ، احساس بهتری داشتم و در پایان سخنرانی ام در میان تشویق حضار سر جای خود نشستم. فقط همان فرد قبلی نبودم. اما مجبور به ادامه دادن بودم.

من و یاسمین از واشنگتن به نیویورک رفتیم. در ناپاوری سفارت پاکستان، اجازه ملاقات با سردبیران ارشد مجله تایم در ساختمان تایم لایف (Time Life) در نیویورک را به دست آوردم، شاید اولین رهبر حزب مخالف پاکستان بودم که چنین دعوتی را دریافت می کرد. اما من این امتیاز را داشتم. با والتر ایساکسون (Walter Isaacson) که اکنون یکی از سردبیران تایم بود در هاروارد تحصیل می کردیم و از او درخواست کرده بودم تا در صورت امکان از واشنگتن برای انجام ملاقاتی بیاید. ورودم به ساختمان Time Life به همراه یاسمین، آشویی به پا کرد.

وقتی سوار آسانسور به طبقه ۴۷ رسیدیم و به اتاق ناهار خوری خصوصی وارد شدیم، سردبیران جمع شدند و با تعجب به ما نگاه کردند. نمی دانستم چه کار کنم بنابراین فکر کردم که شاید اشتباهی وارد اتاق ملاقات شده ایم.

سرانجام يك نفر سکوت را شکست و گفت: «آیا والتر شما را در لابی ملاقات نکرد؟ او طبقه پایین منتظر شماست.»

جواب دادم: «من او را ندیدم.»

«چگونه از میان نگهبانان امنیتی عبور کردید؟»

با خنده گفتم: «در پاکستان و در حکومت ضیاء افراد یاد می گیرند که چگونه

مأموران امنیتی را پشت سر بگذارند.»

هنگام صرف ناهار، سردبیران آن قدر سؤال پرسیدند که حتی وقت پیدا نکردم

سالاد میوه خوشمزه به همراه پنیر که برای نهار تدارك دیده بودند را بخورم، این غذای مورد علاقه‌ام در سالهای تحصیل در هاروارد بود.

به آنان گفتم: «کمک آمریکا به پاکستان از نظر بسیاری از پاکستانی‌ها کمک به ضیاء است. شما می‌توانید همه این سوء تفاهمات را با متمرکز کردن توجه رسانه‌ها به حقوق بشر از بین ببرید. برای زندانیان سیاسی در پاکستان، تبلیغات در معنای حقیقی کلمه به معنای تفاوت بین زندگی و مرگ است.» هنگامی که من و یاسمین به پایان اقامت دو هفته‌ای خود در آمریکا رسیدیم و آماده بازگشت به لندن شدیم، از شهرتی برخوردار شدم که انتظارش را نداشتم. در ۳ آوریل، کمیته روابط خارجی سنا شروط ضد هسته‌ای سفت و سخت خود را برای کمک آمریکا به پاکستان به اتفاق آرا تغییر داد. در عوض آنان تجدیدنظری را تصویب کردند که اجازه ادامه کمک به پاکستان با گواهی رئیس جمهور مبنی بر اینکه پاکستان بمب اتمی ندارد و کمک آمریکا «تا حد بسیار زیادی خطر تصاحب سلاح‌های هسته‌ای توسط پاکستان را کاهش می‌دهد» در برداشت. گرچه مظنون بودم که دلیل اصلی این تغییر اعمال فشار از جانب دولت ریگان است، سناتور پرسی با مهربانی و به طور آشکارا مرا از تغییر رأی خود نسبت به حوادث مطمئن کرد.

وقتی به لندن باز گشتم آپارتمانی شبیه یک قلعه در منطقه باربیکان (Barbican) نزدیک کلیسای سنت پل گرفتم. در آن جا احساس امنیت می‌کردم. یک میز نگهبانی در لابی ساختمان وجود داشت که ورود هر ملاقات کننده‌ای را اعلام می‌کرد و آپارتمان من در طبقه دهم قرار داشت. کلاس وردیف مکان مزبور بلندتر از آن بود که مأموران پاکستانی بتوانند به زور داخل آن شوند یا برای شنیدن صداها سیم کشی کنند. این ساختمان همچنین خانه دکتر نیازی و یاسمین در تبعید بود و ما هر روز به آپارتمان‌های یکدیگر رفت و آمد داشتیم.

به سرعت، باربیکان به مرکز فرماندهی بالفعل PPP هم برای لندن و هم برای سایر واحدها در خارج از کشور تبدیل شد. خیلی زود آپارتمان مملو از پرونده‌های مربوط به شعب PPP در آمریکا، فرانسه، کانادا، آلمان، سوئیس، دانمارک، سوئد و اتریش و همچنین شعب PPP در استرالیا، عربستان سعودی، بحرین و ابوظبی شد. خیلی زود یک گروه مشتاق از پاکستانی‌های دلو طلب جمع شدند. سامبلینا (Sumblina) دختر جوانی که

ساکن انگلیس بود، کار تایپ را انجام می داد. ناهید، دانشجوی فعال در تبعید، به تلفن ها جواب می داد و به صفر عباسی، دانشجوی حقوق و پسر دکتر اشرف عباسی یکی از اعضای کمیته اجرایی مرکزی PPP کمک می کرد تا جواب نامه هایی که از پاکستان می آمد را بدهد. بشیر ریاض، روزنامه نگاری که به برادرانم کمک کرده بود تا برای نجات زندگی پدرم مبارزه کنند، به عنوان سخنگوی مطبوعاتی ما عمل می کرد و مصاحبه های مطبوعاتی را ترتیب می داد. دکتر نیازی به همراه صفر حمدانی، یک تبعیدی دیگر به نیروها ملحق شدند تا تضمین کنند که اطلاعات ما به گوش اعضای انگلیسی پارلمان می رسد. مثل همیشه، یاسمین برای کمک دست به هر کاری می زد. همراه یکدیگر نامه ها و گزارش هایی که در خصوص نقض حقوق بشر در پاکستان به دستمان می رسید را از اتاق خواب خالی ای که به دفتر خود تبدیلش کرده بودیم، به بیرون می فرستادیم.

ما تصاویر زندانیان سیاسی، تاریخچه پرونده های آنان و نامه های مبارزاتی را برای دبیر کل سازمان ملل، الیوت آبرامز (Elliott Abrams) معاون وزیر امور خارجه آمریکا در زمینه حقوق بشر، وزرای امور خارجه، اتحادیه های و کلا و سازمان های تجارت جهانی فرستادیم. دیدارهایی با اعضای پارلمان انگلیس، سازمان عفو بین الملل و نمایندگان سران دنیا از طریق سفارتخانه هایشان داشتیم. سرنوشت ناصر بلوچ نامعلوم بود. همچنین سرنوشت زندانیان سیاسی دیگر. اما ما داشتیم آنها را از دست می دادیم.

علی رغم اعتراضات کانون های و کلا در سراسر پاکستان، سه مرد جوان که به اشتباه متهم به قتل یک افسر پلیس شده بودند در ماه آگوست در پی محاکمه ای پنهانی در یک دادگاه نظامی ویژه، به دار آویخته شدند. برای طرف های ذی ربط که از اعضای دولت و مطبوعات بودند و تعدادشان روز به روز افزایش می یافت، نوشتیم: «می شد جلوی اعدام اخیر سه مرد جوان که سه سال قبل بازداشت شده بودند، را گرفت و چرخه های سیاسی و رسانه ای در اروپا و آمریکای شمالی نیز به سرنوشت آنان و هزاران زندانی دیگر علاقه نشان می دادند. کشورهای غربی باید از نفوذ خود استفاده کنند و با یکدیگر یک صدا شوند تا زندگی زندانیان سیاسی که در خطر اعدام قرار دارند را نجات دهند... لطفاً مهربانی کنید و دست به اقدامی فوری و کارآمد در جواب به این تقاضای صمیمانه بزنید.»

تونی بن (Tony Benn) یکی از اعضای حزب کارگر پارلمان، نامه ای در اعتراض

به سفارت پاکستان در لندن نوشت. وی یک رونوشت از نامه خود را به همراه جواب سخنگوی حکومت، قطب الدین عزیز، وزیر اطلاعات برایم فرستاد. قطب الدین عزیز نوشته بود: «ادعای خانم بوتو مبنی بر این که بیش از ۴۰ هزار زندانی در زندانهای پاکستان در شرایط بسیار بد به سر می‌برند، بی‌پایه و اساس است. شکی وجود ندارد که در پاکستان هم مثل دیگر کشورها، زندانیانی در زندانها وجود دارند، اما این زندانیان نیز مجرمان محکوم شده یا مظنون هستند. شرایط زندان‌های ما مطمئناً بدتر از شرایط زندان‌ها در سایر کشورهای در حال توسعه نیست... با وجود این که دولت پاکستان به شدت با آنها که اقدام به عملیات تروریستی و قتل می‌کنند مقابله می‌کند، اما یقیناً اقدامات قانونی لازم در هر پرونده را رعایت می‌کند.» سخنگوی دولت اصلاً اشاره‌ای به اعتراضات دامنه‌دار کانون‌های وکلای پاکستان در خصوص عدم رعایت تشریفات قانونی نکرده بود.

وقتی یک سری دیگر حکم اعدام از جانب یکی از دادگاههای نظامی ضیاء را پیش بینی کردیم یا با آن مواجه شدیم، همه مشغول به انجام کار اضافه شدیم. پاکت‌های نامه، تمبرها و نامه‌ها از دفتر به داخل اتاق نشیمن سرانیز شده بودند و ما شب و روز مشغول نامگذاری، مهر زدن و پست آنها بودیم. دیگران از جمله یک فرمانده سابق ارتش پاکستان و یک بازرس پلیس که اکنون در تبعید به سر می‌برند، به نیروی داوطلب ثابت ملحق شده بودند. مدام فنجان‌های چای و قهوه را سر می‌کشیدیم تا بتوانیم به فعالیت ادامه دهیم. ضیاء می‌خواست فجایع خود را با جلوگیری مداوم از حضور ناظران خارجی از دید دنیا پنهان کند. ما تمام تلاش خود را کردیم تا چهره واقعی او را آشکار کنیم و وجدان دنیا را برای نجات جان زندانیان بیدار کنیم.

داشتن اطلاعات و مدارک خاص در مورد شرایط دستگیری زندانی سیاسی و شرایطی که تحت آن نگه داشته و محاکمه می‌شدند، ضروری بود. در پاکستان که نرخ باسوادی پایین و سانسور به شدت سفت و سخت بود، چنین اطلاعاتی اغلب سخت به دست می‌آمد. اغلب تنها مردمی که از جزئیات درست و به روز اطلاع داشتند، خود زندانیان بودند.

با سختی بسیار، شبکه‌ای مخفی از افرادی برپا کردیم که گزارش‌هایی دائمی و پرسش‌نامه‌هایی که زندانیان پر کرده بودند را برایمان به شکل مخفیانه به لندن

می فرستادند. ما از نگهبانان دلسوز استفاده می کردیم و نامه های خود را به خانه های امن، منازل اقوام کسانی که در تبعید بودند و به داخل و خارج پاکستان پرواز می کردند، می فرستادیم، پرسنل هوایی دل رحم، نامه ها را به ابوظبی و عربستان سعودی می رساندند و نامه های ما از آن جا با مهر پستی متفاوتی پست می شدند تا از سانسور حکومت عبور کنند. و اطلاعات به همین شکل به دستمان می رسیدند. جواب دست نویس سیف الله خالد از زندان مرکزی کراچی، دانشجوی ۲۳ ساله ای از لارکانا و یکی از متهمان همردیف ناصر بلوچ، ثابت می کرد که وی سال ۱۹۸۱ به خاطر «عقاید سیاسی اش» دستگیر شده و به شکل وحشیانه ای مورد بازجویی قرار گرفته تا «رئیس حزب مردم پاکستان» را به هواپیما ربابی متهم کند. مثل همه زندانیان سیاسی او را از این زندان به زندان دیگر منتقل کرده و وی را ماهها ممنوع الملاقات نگه داشته بودند.

دانشجوی علوم سیاسی که سه سال پس از بازداشتش هنوز در زندان بود و از حکم اعدام می ترسید، نوشته بود: «مرا به مدت دو روز در قلعه آرازولی (Arazwali) سه مکان تا آشنای دیگر به مدت یک هفته، قلعه بلاهیسار (Balahisar) به مدت چهار روز، پادگان ورساک (Warsak) ده روز، یک روز در زندان مرکزی پیشاور، سپس در سازمان تحقیقات فدرال کراچی به مدت شش روز، یک ماه در سازمان حفاظت اطلاعات مرکزی کراچی، یک ماه در سلول شکنجه بالدیا (Baldia) در کراچی نگه داشتند.» اکنون وی در زندان مرکزی کراچی زندانی بود، او نوشته بود که «وی را ده روز در بند مجازات نگه داشته اند و روزی سه بار شلاق زده اند. در طول بازجویی ها، لامپ های ولتاژ بالا بینایی ام را ضعیف کرده اند، و سبب ایجاد سردردهای دائمی و درد چشم شده اند. زنجیرهای آهنی به پایم بستند که سبب ایجاد درد شدید در بیضه هایم شده است. پزشک زندان پیشنهاد کرده بود که برای انجام درمان به بیمارستان داخلی برده شوم. اکنون پس از سه ماه برای عمل فتق در بیمارستان هستم.»

مثل بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی زندگی سیف الله خالد نیز در دست حکومت بود. این دانشجوی در نوشته ای ضمیمه اضافه کرده بود زندگی من و دیگر متهمان همردیف در خطر است چرا که دادستان تقاضای مجازات مرگ کرده است. من از سازمان عفو تقاضا می کنم که در این مسئله وساطت کند و جان ما را نجات دهد.»

ناتینگهام. گلاسگو. منچستر. برادفورد. به منظور ارتقای فعالیت‌های مبارزاتی‌مان به سراسر انگلستان سفر کردم تا با پاکستانی‌ها صحبت کنم و بر تعداد حامیان مان بیفزایم. آلمان. دانمارک. سوئیس ماهی یکبار تا مادرم را ملاقات کنم. فهرست زندانیان را همه جا با خود می‌بردم؛ دیدارهایی با انکور جورگنسن (Ankur Jorgensen) نخست وزیر سابق دانمارک که پدرم را می‌شناخت؛ با اهالی سرزمین گل در فرانسه؛ با حزب سبز در آلمان داشتم. با قلبی اندوهناک کنار نام‌های سه مرد جوانی که در ماه آگوست به دار آویخته شده بودند، واژه شهید را نوشتم.

هر بار که به لندن باز می‌گشتم، بسیار مضطرب بودم، می‌ترسیدم که مقامات مهاجرت لزورودم به کشور جلوگیری کنند. در آن زمان ویزا برای پاکستانی‌ها توسط سازمان مهاجرت انگلیس در فرودگاه صادر می‌شدند، و تنها برای ورود یک طرفه اعتبار داشتند. وقتی برای بار اول به انگلیس وارد شدم مقامات مهاجرت به مدت ۴۵ دقیقه از من در مورد اینکه در کجا اقامت خواهم کرد و به چه کاری مشغول خواهم شد، سؤال پرسیدند. به آنان اطمینان دادم که «من فقط یک توریست هستم.» از آن پس هنگام ورود مجدد، سیلی از آرامش پس از این که مهر ویزا بالاخره به گذرنامه‌ام می‌خورد مرا فرامی‌گرفت. اما خیلی زود آنقدر مهر ویزا روی گذرنامه‌ام خورد که صفحات آن داشت به انتها می‌رسید. می‌دانستم که ضیاء هرگز گذرنامه دیگری برایم صادر نخواهد کرد. هر وقت که به سؤالات مقامات مهاجرت جواب می‌دادم، دعای می‌کردم و آنها را تماشا می‌کردم که هنگام جستجو برای اسم در دفتر سیاه بزرگ متوجه تیش قلبم نشوند. در فعالیت تبلیغاتی خود برای زندانیان سیاسی آنقدر پیشرفت کرده بودیم که بتوانیم یک شکست را هم پشت سر بگذاریم.

مکس مدن (Max Madden) یکی از اعضای مجلس عوام ماه نوامبر برایم نوشت: «از هر فرصت پارلمانی و فرصت‌های دیگر بهره می‌برم تا دولت انگلیس را مجبور کنم که از دولت پاکستان بخواهد اقدامات بی‌رحمانه خود برای از بین بردن حزب سیاسی مخالف، به ویژه مخالفان در حزب مردم پاکستان را متوقف کند.» جوابی هم از ایوت آبرامز (Elliot Arbams) معاون وزیر امور خارجه در زمینه حقوق بشر در آمریکا دریافت کردم، من برای او نامه‌ای در مورد ناصر بلوچ و سیف‌الله خالد نوشته بودم. «مرا

در نگرانی خود در مورد بی عدالتی ذاتی جریان دادرسی در دادگاههای نظامی خصوصی علیه غیر نظامی ها شریک بدانید و در این مورد، در مورد این ادعا که اعترافات تحت شکنجه به دست آمده اند.» آبرامز نوشته بود، «... خواهش می کنم مطمئن باشید که دیپلمات های ما در پاکستان به بررسی این پرونده ها از نزدیک ادامه خواهند داد.»

هر روز رأس ساعت ۷ بامداد در باربیکن از خواب بر می خواستم تا آپارتمان را تمیز کنم، کار شستشور را انجام دهم و غذا را برای روز آماده کنم، عدس آماده کرده و آن را رها می کردم تا روی اجاق بپزد. بشیر ریاض از محله های پاکستانی لندن گوشت و مرغ حلال که مطابق با آداب مسلمانان ذبح شده بودند، می آورد، و سپس کار هزینه پست بسیار گران بود. تا آن جا که می توانستم به بهترین نحو تنظیم بودجه کردم، دو سوم پول برای اجاره، بقیه برای قبض تلفن، هزینه پست و ملزومات صرف می شد. مادرم مقداری پول به من داده بود تا آپارتمان را تزئین کنم. من يك فرش دست دوم، چند قابلمه و ماهیتابه و تعدادی لامپ خریداری کردم. آن پول را به شکل بهتری صرف فعالیت سیاسی دفتر کردم.

ما مجله اردو زبان خود بنام عمل (Amal) را با چند صفحه به زبان انگلیسی به راه انداختیم و آن را هر ماه در میان سازمانهای بین المللی، سفارتخانه های خارجی و جامعه در تبعید توزیع کردیم تا آنان را در جریان تحولات روز پاکستان قرار دهیم.

«عمل» با بودجه بسیار مختصری تولید می شد، بشیر ریاض هم به عنوان سردبیر و هم به عنوان مدیر تبلیغات آن کار می کرد، ناهید هر کس را که می توانست مجبور به اشتراك می کرد. ما مجله را مخفیانه وارد پاکستان می کردیم و در آنجا بخش هایی از آن کپی می شدند و میان حامیان حزب توزیع می شدند. کپی هایی هم به زندان ها می رسید تا زندانیان سیاسی بدانند فراموش نشده اند. «عمل» برای تقویت روحیه بسیار سودمند واقع شد. زندانیان عاشق آن بودند، حکومت از آن متنفر بود.

خطاط ما ناگهان تماس گرفت و به بشیر گفت: «من امروز سر کار نمی آیم.» بشیر وحشت زده پرسید: «چرا؟» عمل بدون حضور يك خطاط چاپ نمی شد. چاپ به زبان اردو هنوز به شیوه قدیمی صورت می گرفت، يك خطاط باید متن را روی کاغذ مومیایی بنویسد. خطاط اعتراف کرده بود: «سفارت پول بیشتری به من می دهد تا برای

شما کار نکنم. وقتی مدیر چاپ هم تماس گرفت و گفت که او هم توسط حکومت تحت فشار است، تصور کردیم که «عمل» محکوم به نابودی است. اما مدیر چاپ یکی از انسان‌های دلسوز حزب بود و نه تنها تسلیم فشار از جانب حکومت نشد، بلکه توافق کرد که دستگاههای خود را هنگام شب نیز برای ما باز نگه دارد. بشیر همچنین خطاطهای روزنامه‌های پاکستانی در لندن را قانع کرد که شب‌ها برای ما کار کنند. هر وقت که حکومت یکی از آنها را بر می‌گرداند، بشیر مصرا نه خطاط دیگری را پیدامی کرد. و چاپ «عمل» همین‌طور ادامه داشت.

در پاکستان ضیاء دوباره شروع به قدرت نمایی نمود، تا کنترل و تسلط خود بر مردم را به آنها خاطر نشان کند. وقتی مشغول چاپ مقاله‌هایی در مورد رفتار ظالمانه و غیر عادلانه با ناصر بلوچ در «عمل» کردیم، مدام گزارش‌های تهدید آمیزی از پاکستان دریافت می‌کردیم که قرار است او و متهمان هم دستش به مرگ محکوم شوند. بدترین ترس ما در صبح سردو پر باد ۵ اکتبر، ۱۹۸۴ به اوج خود رسید، وقتی دادگاه نظامی در کراچی به طور علنی حکم نهایی خود را اعلام کرد. ناصر بلوچ و دیگران محکوم به «آویزان شدن از طناب تازمان مرگ» شده بودند.

در باریکان ما همه به حالت اضطرابی باز گشتیم، درخواست پشت در خواست برای نجات زندگی مردان محکوم برای جامعه بین الملل می‌فرستادیم. احساس خشم ما پس از این که یکی از دلسوزان حزب در پاکستان به طرز معجزه آسایی موفق شد تا مدارکی را مخفیانه به دست ما برساند که بیانگر نقش مستقیم ضیاء در حکم‌های مرگ بود، عمیق تر شد. مدارک در اصل نشان می‌دادند که دادگاه نظامی فقط ناصر بلوچ را به مرگ محکوم کرده بود و رئیس حکومت نظامی ایالت سند مطلع شده و مخالفتی نکرده بود. اما ناگهان او نظرش تغییر کرده و از دادگاه نظامی خواسته بود تا دوباره تشکیل جلسه دهد و حکم نهایی را بررسی کند. تنها ضیاء مافوق بلا فصل او قادر بود، وی را مجبور به تغییر نظر کند.

علاوه بر این، ما امضای ضیاء را پای یک تکه کاغذ داشتیم که چهار حکم اعدام را در تاریخ ۲۶ اکتبر، یعنی ده روز کامل قبل از این که دادگاه غیر رسمی وی حکم خود را اعلام کند، تأیید می‌کرد. تنها راه ممکن برای ارائه دادخواست برای مردان محکوم،

درخواست ترحم به ضیاء در مقام ریاست جمهوری اش بود. چه نمایش مضحکی. آنها مجبور بودند از مردی درخواست کنند که خود از قبل حکم محکومیت آنها را تأیید کرده بود.

بسیاری از افراد داوطلب هنگام دیدن مدارك چشم‌هایشان پر از اشك شد، اما من بسیار خشمگین بودم. برای اولین بار، مدرکی را در دست داشتیم که شنیده‌های قبلی مان را تأیید می‌کرد: حکم‌های نظامی در پرونده‌های سیاسی توسط شخص ضیاء صادر می‌شدند. مشغول کار شدیم و اسناد و مدارك را تنظیم و آماده چاپ کردیم تا هر چه زودتر چاپ شوند. اگر چیزی بتواند جامعه بین‌الملل را متحد کند و دادگاه‌های نظامی ضیاء را به عنوان ماشین تأیید صرف حکومت رسوا کند، همین مدارك هستند. لرد آوبری (Lord Avebury) که در آزادی مادرم نقش بسیار مؤثری داشت، اکنون يك مصاحبه مطبوعاتی را برای ما ترتیب داد تا مدارك را در پارلمان انگلیس فاش کنیم. و به این ترتیب مبارزه ما شدت یافت.

دوباره مردم با وجدان پاسخ دادند، از سازمان‌های حقوق بشر گرفته تا رهبران احزاب کارگری. لورنس پلات (Laurence Platt) گرداننده اتحادیه تجاری ناتینگهام در يك مجله تجاری بزرگ نوشت: «وقتی ما در این کشور بیش از پیش واقف به تهدید علیه حقوق اتحادیه تجاری خود می‌شویم، باید به طور مساوی از تلاش‌های برادران و خواهران خود در کشورهای دیگر نیز آگاهی یابیم. ممکن است هنوز برای نجات جان ناصر بلوچ رهبر اتحادیه کارگری و سه متهم هم‌ردیف او که منتظر اعدام هستند زمان داشته باشیم و باید به دولت پاکستان و سفارتش در این جا اعتراض کنیم.»

و کلا در همه جا به سرعت دست به کار شدند. در بخشی از بیانیه‌ای که به امضای جمعی از وکلای سرشناس انگلیس رسید، آمده است: «این چهار مرد توسط يك دادگاه نظامی ویژه که تحت قوانین حکومت نظامی در پاکستان تشکیل شده است، محاکمه و محکوم شده‌اند. این دادگاه‌ها به ریاست افسران ارتش اداره می‌شوند که هیچگونه آموزش لازم و قانونی ندیده‌اند، و این محاکمه‌ها در خفا برگزار می‌شوند. وظیفه اثبات به‌متهم داده شده است، و آنها باید بی‌گناهی خود را اثبات کنند. علاوه بر این آنان دسترسی مناسب به وکلای ندارند تا هدایت پرونده‌های آنان را بر عهده گیرند.»

«ما از دولت پاکستان درخواست می‌کنیم که این محاکمه‌ها و اعدام‌ها را متوقف کند. ما به ویژه از ژنرال ضیاء الحق تقاضا می‌کنیم که حکم مرگ این چهار مرد را تأیید نکند و زندگی آنها را نجات دهد. ما همچنین از دولت انگلیس که کمک‌های نظامی و اقتصادی به حکومت ضیاء می‌کند، تقاضا می‌کنیم تا از نفوذ خود بر دولت پاکستان استفاده کرده و اعدام این چهار مرد و محاکمه‌های دیگر از این دست را متوقف کند.»

نجات زندگی این زندانیان سیاسی ذهن ما را به خود مشغول ساخته بود. اما، در خلال مبارزه ما علیه مرگ در پاکستان، دیگران در میان رهبران PPP در تبعید بیشتر به فکر پیشبرد منافع خاص و جایگاه قدرت خود بودند. این رهبران که اکثرشان وزرای سابق دولت پدرم بودند مدام به باریکان زنگ می‌زدند و درخواست می‌کردند که با من ملاقات کنند. خوشبختانه باریکان تنها اجازه ورود ۱۵ ملاقات کننده در روز را می‌داد، اگرچه گاهی اوقات ترتیبی می‌دادم تا گروه‌های ۵ تا ۶ نفره هر بار وارد شوند. من در طول جلسات بسیار مضطرب بودم و آرام و قرار نداشتم، و اغلب به تمام کارهای مهمی فکر می‌کردم که باید انجامشان می‌دادم.

PPP همواره حزبی متشکل از چند طبقه و گروه بوده، ائتلافی از گروه‌های اجتماعی - اقتصادی مختلف: مارکسیست‌ها، زمین‌داران فئودال، بازرگانان، اقلیت‌های مذهبی، زنان، فقرا. قبل از مرگ پدرم، وی با شخصیت قوی و جذبه معروفش پلی بر اختلافات بر سر منافع همه این گروه‌های مختلف می‌زد. اما در لندن، فشار زندگی در تبعید و ترس‌های رهبران سیاسی از فراموش شدن در میهن سبب شده بود که منافع شخصی بر اهداف همگانی پیشی گیرند. در رأس همه چیز، نبردی پنهانی برای رسیدن به رهبری حزب وجود داشت. نگهبان پیر در لندن فهمیده بود که اگر یکبار مرا بپذیرند، آنها مجبور خواهند بود که مرا برای همیشه بپذیرند. گزارش شده بود که یکی از آنان هنگامی که برای اولین بار وارد لندن شدم گفته بود: «در سرنوشت من رقم نخورده که از پدر و سپس مادر و اکنون از دختر اطاعت کنم.»

رهبران مختلف به من پند و اندرز داده بودند، «باید مشخص کنی که طرف چه کسی هستی.» هر کدام به دنبال کسب اهمیت بیشتر در PPP و احتمالاً آماده شدن برای تصرف نهایی بودند.

پافشاری کرده بودم: «من طرف هیچ کس نیستم. اگر حزب به جای این که گروه‌های مختلف زیر آب یکدیگر را بزنند هیئت رهبری متحدی داشته باشد، کارهای بیشتری را پیش خواهد برد.» سعی کرده بودم تا جایی که امکان دارد آرام و منطقی به نظر برسم، مضطرب بودم تا سبب بی‌اعتنایی «عموهای» بزرگتر نشوم و کاملاً از موقعیت سیاسی متزلزل خود آگاه بودم. اگرچه کمیته اجرایی مرکزی حزب مرا به عنوان کفیل رئیس حزب دوباره تأیید کرده بود، این مردان بازان سیاسی دیرین حزب بودند. من زنی جوان، همسن دخترهایشان بودم. این مردان از زمان انجام کودتا، PPP را در لندن اداره کرده بودند. من تازه از پاکستان رسیده بودم. آنها سال‌های بسیاری را برای برپایی جایگاه قدرت خود پشت سر گذاشته بودند. من به کنار گذاشتن اختلافات گذشته اعتقاد داشتم، به متعادل کردن قدرت‌های فردی برای نفع بیشتر حزب. وقتی از سفر خود به آمریکا باز گشتم، مارکیست‌ها که گروه پر سر و صدا تر بودند، حمله کرده بودند.

رهبر مارکیست‌ها مرا ملاقات کرد. «نباید اصلاً به آمریکا می‌رفتی.» گرچه قبل از سفر من اصلاً حرفی نزده بود. «آمریکایی‌ها دوستان ضیاء هستند. ما باید با روس‌ها همراه شویم تا کار او را یکسره کنیم.»

در جواب او گفتم: «چی باعث شد فکر کنید که آمریکایی‌ها یا روس‌ها دوست کسی هستند؟ آمریکایی‌ها به خاطر ملاحظات استراتژیک خود از ضیاء حمایت می‌کنند. ممکن است شوروی بخواهد امروز به ما کمک کند، اما فردا، اگر منافع استراتژیک آنها تغییر کند، ما را کنار خواهند گذاشت. ما نباید خود را درگیر رقابت این ابرقدرت‌ها کنیم، تنها باید برای منافع ملی خود نبرد کنیم. نبرد در میدان‌های سیاست جهانی از عهده ما خارج است.»

طرفداران گروه‌های قومی نیز به سرعت وارد میدان کشمکش و رقابت شدند. آنها هشدار می‌دادند: «تو لزماً اهالی سند هستی. در مقابل ایالت‌های دیگر باید از سند حمایت کنی، که در غیر این صورت آنها هرگز تو را نخواهند بخشید.»

با عصبانیت گفتم: «چرا باز بچه دست یک حکومت نظامی شویم که از تهدید، دوستگی و تفرقه استفاده می‌کند تا ارتش را به عنوان نیروی اتحاد دهنده معرفی کند. در هر چهار ایالت مردمی وجود دارند که به دموکراسی اعتقاد دارند. مظلومیت مفهوم حدود

ایالتی را نمی‌شناسد. آیا بهتر نیست به جای پیکار با یکدیگر، انرژی خود را صرف جنگیدن با دشمن مشترک کنیم.»

میهن پرستان افراطی، اعضای تشکیلات-مدار PPP رفتند و آمدند و سعی کردند با ضیاء سازش کنند، صدای منافع شخصی خود را اضافه کردند. همین طور که بحث‌ها و مجادلات ادامه می‌یافتند، سرخوردگی من بیشتر و بیشتر می‌شد. این جادراتق کناری نیروی دلو طلب مشغول انجام کار اصلی و ضروری حزب بودند تا زندگی حامیان ما را در پاکستان نجات دهند. و سیاستمداران محافظه کار اصرار داشتند منافع شخصی آنها در مقابل منافع مردم در اولویت قرار گیرد، وقت مرا تلف می‌کردند.

سرانجام وقتی یکی از عموهایم که در تبعید زندگی می‌کرد به باریبکان آمد و با آرامش روی مبل لم داد و از من خواست که او را به عنوان رئیس PPP در ایالت پنجاب به همراه یک گروه دستچین معرفی کنم، از کوره در رفتم. در حالی که شوکه شده بودم به این مرد که حتی در پاکستان میان سیاسی‌های ایالت پنجاب محبوبیت نداشت و لزمان کودتا به بعد تمام اوقات خود را در لندن در امنیت گذرانده بود گفتم: «این کار موجب خشم دیگر اعضای حزب می‌شود و سیاست ما بر اساس تصمیم‌گیری بر مبنای شایستگی‌ها و اتفاق آرا را متزلزل خواهد کرد.»

بالحنی ارباب منشانه گفتم: «تو واقعاً چاره‌ای نداری. مارکسیست‌ها از دست تو خشمگین هستند. طرفداران گروه‌های قومی نیز تشکیلات خود را راه انداخته‌اند. و تو نمی‌توانی مرا کنار بگذاری.»

در حالی که هنوز از تقاضای او شوکه شده بودم، تت و پت کتان گفتم: «اما این خلاف اصول PPP است.»

با تمسخر گفتم: «اصول، اصول عالی‌اند. اما در سیاست مردم به دنبال قدرت‌اند. اگر تو مرا به همراه گروه‌ها به سمت ریاست منصوب نکنی، آن وقت متأسفانه مجبور خواهم بود به سراغ راه دیگری بروم. ممکن است حتی حزب خودم را به راه بیندازم و سرسخت‌ترین حزب مخالف تو خواهم شد.»

احساس کردم، عصبانیت‌ام به اوج خود رسید. ساعت‌های زیادی را در گوش دادن به کشمکش این گروه‌های به فکر مصالح خویش سپری کرده بودم. و اکنون این یکی!

تقاضای دست بالایی داشت. این سبک دیرین سیاست پاکستان بود. برای رسیدن به هدف خودت نقشه بکش. تحکم کن. به هر پست و مقامی که می توانی چنگ بزن. حق السکوت بگیر. تهدید کن. دیگر این روش های دیرین را نمی توانم تحمل کنم. او را هم همینطور. گفتم: «عمو»، نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی به طرف جلو خم شدم. «می دانید، اگر حزب را رها کنید، حتی تصاحب یک کرسی پارلمان برایتان بسیار دشوار خواهد بود.»

گفت: «واقعاً؟ واقعاً؟» شگفت زده از جواب گستاخانه من سرش را تکان می داد. او با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. و دست آخر، حزب را ترک کرد. درد سر بیشتر، قبل از این که همه چیز را به کلی از ذهنم خارج کنم، به فکر فرو رفتم. هیچ وقت از این که کسی حزب را ترک کند، خوشحال نمی شدم، اما رفته رفته دریافتم که در سیاست هیچ چیز پایدار نیست. مردم رها می کنند و می روند، مردم ملحق می شوند، مردم سازش می کنند. مهم آن است که یک حزب سیاسی می تواند آینده سیاسی روشنی را بیان کند. کار مادر لندن سبب تقویت روحیه مردم و انرژی بخشیدن به حزب در پاکستان می شد، این چیزی بود که ارزش داشت. به ویژه تا دسامبر ۱۹۸۴ روشن شد که PPP به تمام انرژی که می تواند در خود ایجاد کند، احتیاج دارد.

زیر فشار از جانب آمریکا، ضیاء تصمیم گرفت که تا مارس ۱۹۸۵ انتخابات برگزار کند. اما ابتدا، اعلام شد که وی همه پرسسی همگانی و در سطح ملی در ۲۰ دسامبر برگزار خواهد کرد. طرز بیان همه پرسسی اسلامی، طبق آنچه نامیده می شد، اگر خیلی هم زرنگ و باهوش نبود، خنده دار و مضحك به نظر می رسید. در آن آمده بود: «آیا مردم پاکستان از جریانی که فرمانده محمد ضیاء الحق، رئیس جمهور پاکستان، پرچم دار آن است تا قوانین پاکستان را با احکام اسلام آن طور که در قرآن مجید و سنت پیامبر اکرم (ص) آمده است، تطابق دهد، حمایت می کنند.» چطور ممکن است در کشوری که ۹۵ درصد جمعیت آن مسلمان هستند، کسی علیه آن رأی دهد؟ یک رأی «خیر» برابر با رأی منفی به اسلام بود. اما از نظر سیاسی یک رأی «آری» وحشتناک بود. رأی مثبت، ضیاء اعلام کرد، مساوی است با انتخاب او به عنوان رئیس جمهور برای ۵ سال آینده.

کل این تشکیلات چیزی بیشتر از یک سرپوش نبود تا اختیاری را که ضیاء